

خدا جون سلام به روی ماهت...

تیمارستان متروک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قیدمارستان جہتِ روک

دن پُبلای
مروا باقریان



سرشناسه: پابلوکی، دن. Poblocki, Dan
عنوان و نام پدیدآور: تیمارستان متروک/دن ییلاکی؛ مروا باقریان.
مشخصات نشر: تهران؛ نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۰-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 2012, The ghost of Graylock
موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین
Horror tales
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: English fiction -- 21th century
شناسه‌ی افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۹۷، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ت۹۱۲/پ/۲۷۷ PZ ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۹۵۹۰
۷۲۷۶۲۰۱

انتشارات پرتقال

تیمارستان متروک

نویسنده: دن ییلاکی

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: فرناز وفایی دیزجی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی - سهیلا نظری

طراح جلد: امیر علایی - نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۰-۵

نوبت چاپ: چهل و یکم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ



300063564



021-63564



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



این کتاب را تقدیم می‌کنم به کیرا فرام، اولین شریک شکار
روح من، و به کارولین مکیون، یار همیشه همراه مکان‌های
متروک. ممنون از هر دوی شما برای رفاقت و الهام‌بخشی‌تان.
دن پُیلاکی



پرتقال طلایی

درخشان ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی تو!

سلام؛ ما در پرتقال هستیم، اینجا کتابخانه‌ی پرتقالی تو و این قفسه، قفسه‌ی طلایی کتابخانه‌ی توست!

در این چند سالی که پرتقال متولد شده، همه‌ی تلاشمان را کرده‌ایم تا باهم بهترین کتاب‌ها را بخوانیم، کیف کنیم و در جاده‌ی پریچ‌وخم قصه‌ها همسفر هم باشیم. موافقی کمی به عقب برگردیم و باهم قصه‌ی پرتقال را مرور کنیم؟ خب، شاید بدانی که ما از سال ۹۵ شروع به کار کردیم. اولش ترجمه‌ی بهترین کتاب‌های جهان برای تو بود و بعدتر تصمیم گرفتیم باهم کتاب بنویسیم؛ قصه‌هایی از دل سرزمین خودمان برای بچه‌های ایران. همیشه دلمان می‌خواست برای هر سلیقه‌ای کتاب داشته باشیم، این بود که بعد از کتاب‌های داستانی و تصویری، مجموعه‌های غیرداستانی، کتاب‌های آموزشی و حتی کتاب‌کار و ژورنال را هم به کتابخانه‌ها اضافه کردیم. این‌طوری خیالمان راحت‌تر بود که جمعمان حسابی جمع است!

حالا با مجموعه‌ی جدیدی به نام «پرتقال طلایی» آمده‌ایم. در این مجموعه گلچینی از بهترین و پرترفدارترین کتاب‌های پرتقال را کنار هم چیده‌ایم تا باهم قفسه‌ای خاص و ماندگار بسازیم. این کتاب‌ها علاوه بر داشتن ظاهری ویژه‌تر، ویراست جدید و کامل‌تری هم دارند. به علاوه‌ی اینکه انتهای هر کتاب،

محتواهای جانبی جذابی هم آورده‌ایم تا تجربه‌ی دل‌چسب‌تری از خواندن برایت رقم بزنیم. مثل سؤال‌هایی برای بحث و گفت‌وگو؛ تا بتوانی در گروه‌های کتابخوانی یا حتی با دوستانت درباره‌ی داستان بحث کنی و نظرت را به اشتراک بگذاری.

از اینکه در کتابخانه‌ی تو حضور داریم، خیلی خوشحالیم و راستش را بخواهی کلی به خودمان افتخار می‌کنیم!
درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی دنیا از آن تو، دوست پرتقالی!

انتشارات پرتقال

آغاز

هر شهری برای خودش رمز و رازی دارد. بعضی رازها هستند که اگر بچه‌ها در تاریکی شب و پنهانی درباره‌شان حرف بزنند، تبدیل می‌شوند به قصه، پخش می‌شوند و کامل می‌شوند و تغییر می‌کنند. بعضی وقت‌ها در شرایط خاصی، قصه‌ها افسانه می‌شوند؛ افسانه‌هایی که بنا به تقدیرشان ماندگار می‌شوند، حتی اگر بچه‌هایی که آن‌ها را بازگو می‌کردند، بزرگ شوند و ماجرا را فراموش کنند.

در شهری به اسم هدستون^۱، ساختمانی ویران به اسم گری‌لاک هال^۲، شبیه بنای یادبودی بزرگ وسط جنگل ایالتی ایستاده بود. آنجا زمانی بیمارستان روانی بدنامی بود که حدود هزار بیمار داشت. بچه‌های محلی اسمش را گذاشته بودند تیمارستان جنگل و بیشترشان هم می‌دانستند که بهتر است نزدیکش نشوند. از زمان تعطیل شدن بیمارستان، اسراری که داخلش بود باعث شد افسانه‌ای وحشتناک درباره‌ی قتل و جنون روایت شود. اگر آن دور و برها بزرگ شده بودی، شخصیت اصلی این افسانه، پرستار شیفت شب، از بچگی مدام به خوابت می‌آمد.

ماجرا با یک طوفان شروع شد.

یک شب دیروقت که بیمارستان هنوز باز بود، به‌خاطر طوفان و رعدوبرق تابستانی، برق ساختمان قطع شد. وقتی همه‌جا خاموش بود، بیماری از بخش کودکان ناپدید شد. صبح روز بعد کارکنان بیمارستان جنازه‌ی دختر

1. Hedston

2. Graylock Hall

را پیدا کردند که در اثر غرق شدن، کبود و ورم کرده، با صورت در نیزار کنار آب افتاده بود.

چند ماه بعد دومین بیمار هم غرق شد؛ باز هم طوفان و قطعی برق. بعضی کارکنان گری‌لاک به پرستاری که زمان وقوع هر دو اتفاق سر کار بود مشکوک شدند، اما چیزی نگفتند. بعد از غرق شدن سومین نفر بود که فهمیدند نباید ترسشان را پنهان می‌کردند.

سه کودک گم شدند و سه جنازه در ساحل پیدا شدند؛ با دست‌وپاهای کوچکی لای علف‌های دریاچه و چشمان خیره‌ای به آسمان کم‌رنگ صبح، بدون اینکه چیزی ببینند.

اهالی هدستون نمی‌توانستند بپذیرند این مرگ‌ومیرها تصادفی باشد. برای همین هم پرستار شیفت شب را دستگیر و ادعا کردند جنون بیمارستان بر او اثر گذاشته و او را به این فکر انداخته که مرگ تنها راه پایان دادن به رنج کودکان تحت نظارتش است. یک روز بعد از دستگیری پرستار، پلیس جسد حلق‌آویز او را که با ملافه خودش را از میله‌های زندان دار زده بود، کشف کرد و به این ترتیب وحشت اهالی شهر بیشتر شد. با مرگ پرستار حقیقت ماجرا یک راز باقی ماند؛ رازی که تبدیل شد به قصه و قصه‌ای که تبدیل شد به افسانه.

یکی دو سال بعد بیمارستان تعطیل شد. گری‌لاک هال به حال خود رها شد تا بپوسد. اما در شهر هدستون داستان پرستار جنت هنوز سر زبان‌هاست. مردم می‌گویند داخل آن ساختمان متروک همچنان زنی با روپوش سفید در راهروها پرسه می‌زند و هر کسی را که جرئت کند وارد آنجا شود، با تق‌وتق کفش‌های پاشنه‌بلندش روی کاشی‌ها و به فاصله‌ی یک دست، تعقیب می‌کند. وقتی هم کسی را گیر بیندازد، به زور آمپولش او را به سمت ساحل می‌کشد و زیر علف‌های درهم‌برهم دریاچه فرومی‌برد. می‌گویند وقتی آدم را زیر آب نگه می‌دارد، لبخند می‌زند. بالا را که نگاه کنی،

از زیر سطح نقره‌ای رنگ آب، می‌بینی چهره‌اش محو است و دندان‌هایش سفید
بزاق؛ خشنود از پیش بردن مأموریت جنایت‌کارانه‌اش برای پایان دادن به درد و
رنج بیماران روانی. چه کسی جز یک دیوانه جرئت می‌کند به تیمارستان جنگل
برود و پیگیر رازهای هولناکش شود؟
همه می‌دانند آدم باید عقلش را از دست داده باشد که چنین کاری کند.

بخش اول

راه فرار





نیل کیدی روی پله‌های ایوان خانه‌ی قدیمی خاله‌هایش منتظر رسیدن دوست جدیدش، وِسلِی بپتیست^۱، نشسته بود و کیف کوچکی روی پایش بود. کیف را از پشت انبار آشپزخانه‌ی خاله‌هایش پیدا کرده بود و می‌دانست که خیلی به درد بازدید از گری لاک هال می‌خورد. یک چراغ‌قوه‌ی کوچک برای تاریکی، یکی از سنجاق‌سرهای خواهرش برای باز کردن قفل‌ها، چندتایی کیسه‌پلاستیک برای جمع کردن مدرک، یک بطری آب، دوربین دیجیتال و یک دفترچه و خودکار نوی کیف انداخته بود.

شب قبلش وِسلِی برای او افسانه‌ی پرستار جنت را تعریف کرده بود. داستان با هشدار جدی «از گری‌هال دور بمون... وگرنه...!» تمام شد، اما تنها چیزی که نیل می‌خواست این بود که به تیمارستان جنگل برود و با چشم‌های خودش ببیند این حرف‌وحدیث‌ها از کجا آب می‌خورد.

وقتی حرف جن و روح و چیزهای ترسناک می‌شد، نیل خودش را کارشناس می‌دانست. قبلاً، در نیوجرسی، نیل و دوستانش بلد بودند با مقوا و ماژیک صفحه‌ی احضار روح بسازند. بلد بودند چطور از ارواح فیلم بگیرند و چطور دلشوره‌ای را که در مکان‌های تسخیرشده به آدم دست می‌دهد، تشخیص دهند. برای یاد گرفتن همه‌ی این‌ها گلی تمرین لازم بود، اما نیل مربی‌های خوبی داشت؛ برنامه‌ی تلویزیونی محبوبش، کاوشگران ارواح، هر جمعه‌شب پخش می‌شد. از دو سال پیش که پخش برنامه شروع شده بود،

1. Wesley Baptiste

نیل یک قسمتش را هم از دست نداده بود. مجری‌های برنامه، آلکسی و مارک، سه نکته‌ی مهم برای جمع‌آوری بهتر اطلاعات موقع شکار روح گفته بودند: باتری‌هایتان را تازه، ذهنتان را باز و لباس زیرتان را تمیز نگه دارید.

«منتظر اتوبوسی که بری خونه؟»

نیل چرخید و خواهر بزرگ‌ترش، بری را دید که پشت سرش توی چارچوب در ایستاده بود.

نیل گفت: «هه‌هه!» و رویش را برگرداند. «توی آب‌نمک خوابیدی؟» بری شوخی را ادامه داد و گفت: «فکر نکنم بیاد.» آمد توی ایوان و وانمود کرد دارد به خیابان خلوت نگاه می‌کند. آن دست خیابان بادی پر قدرت برگ درختان را تکان داد، انگار ماشینی نامرئی داشت به سمت مقصدی نامعلوم از آنجا رد می‌شد. یک لحظه بعد کنار نیل نشست: «حالا بی شوخی، به قیافهت می‌آد داری می‌ری یه جایی. خاله کلر و خاله آنا بهمون گفتن همین جا منتظرشون بمونیم.»

«خاله کلر گفت زود برمی‌گردن. هیچ‌کدوم نگفتن که منتظرشون بمونیم.» خواهرش لب‌هایش را جمع کرد. «برای شام رفتن خرید. غیرمستقیم گفتن منتظرشون بمونیم. هیچ دلم نمی‌خواد فقط بعد از دو روز که اومدیم اینجا، عصبانی‌شون کنیم.»

نیل آرام گفت: «من یه نقشه‌هایی دارم.» فکر کرد هرچی بیشتر دور و بر خاله‌ها باشم، بیشتر به مامان فکر می‌کنم. فکرش را پیش خودش نگه داشت. «نقشه؟» بری چپ‌چپ نگاهش کرد، انگار داشت دعوايش می‌کرد. «آها، خب پس بگو، تو یه نقشه‌هایی داری. من عذر می‌خوام.»

وقتی بری با مهربانی دست روی بازویش گذاشت، نزدیک بود نیل از ناراحتی حقیقت را فریاد بزند: من نیاز دارم به چیزهای دیگه فکر کنم! بری گفت: «تو تنها کسی نیستی که داری بابت این جریانات سختی می‌کشی. بلند شو.» سرش را به سمت در تکان داد. «بیا بریم تلویزیون ببینیم.»

نیل به دروغ گفت: «من بابت چیزی سختی نمی‌کشم. فقط خوشم نمی‌آد وقتی به یه شهر جدید اومدیم به جای این که نوش بگردیم، بنشینیم و زانوی غم بغل بگیریم.»

«می‌خوای خاله‌ها رو پیچونی و هدستون رو بگردی؟» لحن بری او را یاد خیابان اصلی درب‌وداغانی انداخت که چند روز پیش برای اولین بار با آن مواجه شده بود؛ رودخانه‌ی آلوده‌ای که بویی شبیه بوی قهوه‌ی مانده می‌داد؛ آبشار کوچک زردرنگی که حوالی پل حاشیه‌ی شهر بود و روی سدی بتنی فرومی‌ریخت؛ ریل پوسیده‌ای با بست‌های چوبی در حال متلاشی شدن که از جایی که زمانی مرکز تجاری پررونقی بود می‌گذشت؛ علف‌هایی که از لابه‌لای الوارهای فروپاشیده آن‌قدر قد کشیده بودند که وقتی باد لای ساقه‌های بلندشان می‌پیچید، صدایی شبیه سوت می‌داد و پیاده‌روهایی که ترک‌خورده و شکسته بودند.

عجیب بود که مردم زمین نمی‌خوردند و دست‌وپایشان سالم بود. بری آرام ادامه داد: «تنها جایی که توی این شهر می‌شه رفت، شیرینی‌فروشی خاله کلره. تو و وسلی خیال کردین توی هدستون دیگه چی گیرتون می‌آد؟»
«ما نمی‌ریم داخل شهر.»

بری جا خورد. پرسید: «پس دارین کجا می‌رین؟»
نیل با تردید گفت: «دیوونه‌خونه. اسمش گری‌لاک هال بود؟»
بری گفت: «اونجا یه بیمارستان روانیه. فکر نکنم دیگه بهش بگن دیوونه‌خونه، مگه توی فیلم‌های ترسناک.»

«وسلی می‌گه اونجا روح داره. می‌ریم دنبال روح بگردیم.»
«عمرآ.»

نیل از کوره دررفت و گفت: «منظورت چیه که عمرآ؟»
«بی‌خیال، نیل! فکر کردی کجای این دنیا می‌شه دزدکی رفت توی یه ساختمون متروک؟ خدا می‌دونه چه چیزهای سمّی‌ای توی هواش هست. تازه بماند که چی یا کی، ممکنه اونجا قایم شده باشه.»

نیل پشیمان شد. بهتر بود دروغ می‌گفت. آخه چرا همیشه از دروغ این‌همه بد می‌گن؟ فکر یک ساختمان خالی در جنگل، تنها انگیزه‌اش بود تا صبح آن روز از خواب بیدار شود. از شب قبل که وسلی درباره‌ی بیمارستان باهاش حرف زده بود، ذوق کرده بود که بالاخره دلیلی برای آمدن به هدستون پیدا کرده. کاری برای انجام دادن داشت و جایی برای رفتن و فرار کردن از فکروخیال پدر و مادرش. در نیوجرسی مادرش گرفتار هجوم افکار آشفته و درهم‌برهم شده بود که جرقه‌اش با جدایی پدر زده شد. پدرش، اوایل همان سال، آن‌ها را گذاشت و به کالیفرنیا رفت تا آرزوی قدیمی بازیگری‌اش را دنبال کند.

پدر و مادر نیل برای خودشان راه فرار درست کرده بودند؛ هم واقعی و هم خیالی. و حالا نیل هم همین کار را می‌کرد. بچه به پدر و مادرش می‌رود. امیدوار بود که معمای پرستار جنت راه فرار او از تمام این مشکلات باشد. خوشبختانه نزدیکی‌های کوه تلفن آنتن نداشت، وگرنه بری می‌توانست جلوی او را بگیرد. خاله‌ها در شیرینی‌فروشی تقریباً غیرقابل دسترس بودند. اما باز هم ممکن بود هر آن سروکله‌شان پیدا شود.

نیل سعی کرد لبخند بزند. شانه بالا انداخت و گفت: «حالا که این‌همه نگران منی، چرا تو هم نمی‌آی؟»

وقتی خواهرش یک ابرویش را بالا انداخت، فهمید زیادی تند رفته. بری بازویش را گرفت و گفت: «عجب پیشنهادی! پاشو بیا تو.» صدای تلق‌تلق از خیابان آمد و نیل عقب کشید. چرخ‌های لاستیکی باریک، خاک‌وخل را پخش‌وپلا می‌کردند. پسری که روی دوچرخه بود ترمز گرفت و لیز خورد تا ایستاد. وسلی بیتیست.

«سلام نیل! حاضری؟»

یک نفر دیگر هم پیچید توی خیابان و به‌سرعت نزدیک شد. بعد کنار وسلی ایستاد و کلاه کاسکتش را بالا برد. نیل فوری فهمید آن پسر کیست. وسلی گفته بود برادر بزرگ‌تری دارد، اما نگفته بود او هم با آن‌ها می‌آید.

«این هم اریک.»

اریک شبیه نمونه‌ی کش آمده‌ی برادر کوچک‌ترش بود. صورتش درازتر، فکش استخوانی‌تر و خودش چهارشانه‌تر بود. چشم‌ها و پوستش کمی تیره‌تر از برادر کوچک‌ترش بودند، اما باز هم واضح بود که هر دو پسر از یک پدر و مادرند. اریک همان‌طور که روی دوچرخه‌اش نشسته بود، دستش را به نشانه‌ی سلام تکان داد.

وسلی گفت: «امروز صبح از گروه موسیقی‌شون پرتش کردن بیرون. برای همین هم تصمیم گرفت همراه ما بیاد. نوازنده‌ی گیتاره.»
لبخند روی لب‌های اریک ماسید و به برادر کوچک‌ترش چپ‌چپ نگاه کرد. زیر لب گفت: «اون‌ها من رو پرت نکردن بیرون. خودم دیگه نمی‌رم. گروه افتضاحی بود.»

بری ایستاده بود و مثل رقصنده‌ای روی صحنه، خودش را آرام و موزون تاب می‌داد. وقتی موهای بلند قهوه‌ای‌اش را مرتب و تیشرت آبی روشنش را صاف و صوف کرد، نیل داشت نگاهش می‌کرد. بری گفت: «من ویولا می‌زنم.» کلمات که از دهانش بیرون ریختند، سرخ شد. اریک مستقیم او را نگاه می‌کرد. «با این حساب... من می‌دونم کار کردن با بقیه‌ی نوازنده‌ها چقدر می‌تونه مشکل باشه. من با یه ارکستر کار می‌کنم، که یه کمی متفاوته. ولی باز هم...» بری گلویش را صاف کرد و با نیم‌نگاهی به نیل گفت: «شاید بهتر باشه من هم با شما پسرها بیام. منظورم اینه که... احتمالاً بد فکری نیست که اونجا یکی‌دوتا بزرگ‌تر هم باهاتون باشه. به خاطر امنیتش می‌گم.»

نیل لب‌هایش را به هم فشرد. از اینکه بری با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد، بیزار بود. آخر فقط چهار سال از او بزرگ‌تر بود.
«فقط باید کتون‌ی‌هام رو بردارم.» بری بی‌آنکه منتظر جوابی بماند، بدو به خانه برگشت و در توری را پشت سرش به هم کوبید.

از زیر سطح نقره‌ای رنگ آب، می‌بینی چهره‌اش محو است و دندان‌هایش سفید
بزاق؛ خشنود از پیش بردن مأموریت جنایت‌کارانه‌اش برای پایان دادن به درد و
رنج بیماران روانی. چه کسی جز یک دیوانه جرئت می‌کند به تیمارستان جنگل
برود و پیگیر رازهای هولناکش شود؟
همه می‌دانند آدم باید عقلش را از دست داده باشد که چنین کاری کند.